

کتابچه پرسش و پاسخ یا استنطاق از میرزا رضا کرمانی

به کوشش سید محمود مرعشی نجفی

این کتابچه در برگیرنده بازجویی از میرزا رضا کرمانی، فرزند شیخ حسین عقدائی است که پس از دستگیری وی، به علت قتل ناصرالدین شاه قاجار، در ذی الحجة سال ۱۳۱۳ با حضور میرزا ابوتراب نظم الدوله و حاج حسین علی خان -رئیس قراولان عمارت همایونی- انجام شده است. وی در این گزارش، متهم است که شدیداً تحت تأثیر افکار تند و انقلابی سید جمال الدین اسدآبادی قرار گرفته، و به درخواست وی، ناصرالدین شاه را در یکی از روزهایی که به زیارت حرم حضرت عبدالعظیم حسنی - علیه السلام - رهسپار شده بود، با یک اسلحه کمربندی، به قتل برساند.

آن گونه که از متن این رساله برمی آید، این بازجویی نخستین است که با فشار و شکنجه های رقت بار انجام نشده و پس از این مرحله، مراحل بعدی با شکنجه همراه بوده است. به جز میرزا رضا کرمانی، افراد دیگری نیز مورد بازجویی قرار گرفته اند، از جمله: میرزا تقی بن میرزا محمدرضا؛ همسر میرزا رضا کرمانی،

قاتل شاه؛ ملا حسین فرزند میرزا محمد علی، متولّی مقبره سرورالسلطنه، در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم؛ شیخ محمد اندرمانی، که در منزل ناظم التولیه، انجام شده است؛ شیخ حسین دائی زاده؛ گزارش فرّاش باشی حضرت عبدالعظیم؛ گزارش ملا حبیب از خادمان حرم مطهر حضرت عبدالعظیم و گزارش مشهدی غلامحسین فرّاش آستانه مقدسه.

گرچه گزارش بازجویی از میرزا رضا کرمانی - قاتل شاه قاجار - در منابع تاریخی، به ویژه تاریخ عصر قاجار آمده است؛ لیکن این کتابچه که نایاب و پیش تر منتشر نشده است، برخی مطالب جالب دارد، که برای تاریخ نگاران و جامعه شناسان معاصر، قابل استفاده می باشد.

نسخه خطی این کتابچه، به شماره «۱۴۳۹۶» در گنجینه جهانی منخطوط اسلامی کتابخانه بزرگ پدر بزرگوارم، آیت الله العظمی مرعشی نجفی (ره) موجود می باشد. همان گونه که بارها یادآوری نموده ام، این گونه رساله ها، به علت حجم اندک خود، هیچ گاه، جداگانه و مستقل، چاپ و منتشر نمی گردد. خداوند بزرگ را سپاس که تاکنون، افزون بر یکصد و پنجاه رساله کوچک فارسی و اندکی عربی را در قالب فروست های گوناگون، منتشر نموده ایم.

نخستین بار تعدادی بالغ بر یکصد و اندی رساله، در موضوعات مختلف، در مجموعه «میراث اسلامی ایران»؛ مرحله بعدی به عنوان «میراث ماندگار» که دو جلد آن تاکنون منتشر شده، و سه جلد نیز در حال انتشار می باشد، و مجموعاً بالغ بر پنجاه رساله کوچک، نگاشته شده است. امیدوارم به یاری خداوند سبحان، روزی شاهد انتشار یک هزارمین رساله از این مجموعه باشیم.

به روان پاک و مطهر آن پیر روشن ضمیر و آگاه که از دیر باز در اندیشه گردآوری میراث مکتوب و کهن شیعی بوده و با مشقّات بسیار آنها را فراچنگ آورد و سرانجام، تمام آنها را بدون کم و کاست، در طبق اخلاص نهاد و به رایگان به جامعه اسلامی هدیه نمود، درود می فرستیم و از آن مرجع راحل و بزرگ و فرهنگبان میراث اسلامی خواهانم، تا اینجانب و مجموعه کارکنان کتابخانه بزرگ را که به نام بزرگوارش مزین است، از عنایات خویش بهره مند سازند، و ما را از دعای خیر، فراموش نفرمایند.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صورت استنطاقات با میرزا رضای کرمانی، پسر شیخ حسین عقدائی که عجالاً بدون صدمه و اذیت با زبان خوش تا آن قدر تقریرات کرده است و مسلّم است [که] بعد از صدمات لازمه، ممکن است مکتومات ضمیر خود را بروز بدهد.

س) شما از اسلامبول چه وقت حرکت کردید؟

ج) روز ۲۶ ماه رجب حرکت کردم.

س) به حضرت عبدالعظیم کی وارد شدید؟

ج) روز دویم شوّال.

س) در راه کجاها توقّف کردید؟

ج) در بارفروش^۱ در کاروانسرای حاجی سیّد حسین، چهل و یک روز به واسطه بند بودن راه، توقّف کردم.

س) از اسلامبول چند نفر بودید که حرکت کردید؟

ج) من بودن و ابوالقاسم.

س) این ابوالقاسم کیست؟

ج) برادر شیخ احمد روحی، اهل کرمان به سنّ هیجده سال، شغلش خیاطی است.

س) او به چه خیال با شما حرکت کرد؟

ج) برای این که برود به کرمان. بعد از آن که برادرش را با دو نفر دیگر که میرزا آقاخان و حاجی حسن خان هستند، در اسلامبول گرفتند که به ایران بیاورند، در طرابزون^۲ توقّف دادند و نمی دانم حالا آنجا هستند یا نه.

س) بعد از گرفتاری برادرش او وحشت کرد آمد؟

ج) نخیر! برادرش را که گرفتند، به خیال برادر دیگرش که وطنش آنجا است، به سمت وطنش حرکت کرد؛ برادرش شیخ مهدی، پسر آخوند ملا محمد جعفر ته باغ کله ای.

س) این سه نفر را شما در اسلامبول بودید، به چه جرم و به چه نسبت گرفتند؟

۱. بارفروش، نام قدیم شهرستان بابل، در استان مازندران.

۲. بندری است که بر ساحل دریای سیاه، در ترکیه واقع شده است.

ج) علاءالملک^۱ سفیر، از قراری که معلوم شد، غرضی با این سه نفر داشت، به جهت اینکه به او اعتنا نمی‌کردند. چون این‌ها دو نفرشان مدرّس هستند، چهار زبان می‌دانند، در خانهٔ مسلمان و ارامنه و فرنگی، برای معلّمی، مراوده می‌کنند؛ هر کس بخواهد تحصیل کند، این‌ها خانهٔ او می‌روند. این‌ها خبرچینی می‌کنند در ایران، مفسد بودند، به این جهات این‌ها را متّهم کردند و گرفتند. این تقصیر این دو نفر بود، ولی حاج میرزا حسن خان به واسطهٔ کاغذهایی که گفتند به ملاهای نجف و کاظمین نوشته است، و همچو گفتند که این کاغذها به دست صدرالسلطنه^۲ آمده بود که آنها را به مقام خلافت جلب نموده بود، به توسط آقا سیّد جمال‌الدین و دستورالعمل ایشان غرض سفیر این بوده است که سبب شد گرفتاری آنها را.

س) اینجا بعضی اطلاعات رسید که شما در موقع حرکت، غیر از ابوالقاسم، همسفر دیگر هم داشتید و بعضی دستورالعمل‌ها هم از طرف آقا سیّد جمال‌الدین به شما داده شده بود. تفصیل این چه چیز است؟

ج) غیر از ابوالقاسم، کسی با من نبوده است. شاهد بر این مطلب غلامرضا، آدم کاشف‌السلطنه^۳ است، در قهوه‌خانهٔ حاجی محمدرضا که در باطوم^۴ است و جمعی ایرانی‌ها آنجا هستند. غلامرضا قبل از آمدن ما تقریباً بیست و پنج روز،

۱. سیّد محمود خان دیبا، فرزند علی‌اصغر خان مستوفی، ابتدا در دوایر دولتی آذربایجان مشغول به کار شد، سپس به تفلیس رفت و کاردار ایران در تفلیس گردید. در سال ۱۳۰۴ هـ وزیر مختار ایران در روسیه شد و پس از ۹ سال به سمت سفیر کبیری ایران در اسلامبول منصوب شد. پس از ترور ناصرالدین شاه به دست میرزا رضای کرمانی، اقدام به دستگیری وی و شیخ احمد روحی و میرزا حسین خان خیبرالملک نمود و قصد داشت، سیّد جمال‌الدین اسدآبادی را نیز به ایران برگرداند که موفق نشد. پس از هفت سال به ایران مراجعت کرد و مناصب دیگری، از جمله وزارت دادگستری را بر عهده گرفت. سرانجام در سال ۱۳۴۴ هـ در سن ۸۷ سالگی درگذشت، و در قم به خاک سپرده شد.

۲. حسین قلی خان خواجه نوری، پسر چهارم میرزا آقاخان نوری، صدراعظم ناصرالدین شاه قاجار، نایب اول وزارت خارجه، کنسول ایران در بمبئی و وزیر مختار ایران در واشنگتن، از مناصب او بوده است. پس از بازگشت از آمریکا از سوی ناصرالدین شاه، به صدرالسلطنه ملقب گردید و بین مردم به حاجی واشنگتن معروف بود.

۳. حاجی محمّد میرزا چای‌کار ابن محمّدحسن میرزا، نوهٔ عباس میرزا، منشی‌گری و وزارت داشته و کتاب «دستورالعمل زراعت چای»، از تألیفات اوست، که به سال ۱۲۷۹ هـ درگذشته است.

۴. شهر و بندر معروف روسیه که در کنار دریای سیاه قرار گرفته است.

کم تر یا بیش تر، از اسلامبول حرکت کرد. چون [از] باطوم به بادکوبه^۱، چند پل خراب شده بود، در قهوه‌خانه توقف کرده، مشغول خیاطی بود که ما رسیدیم و در بین راه، از تفلیس^۲ به این طرف، جوانی ارومیه‌ای برادری [داشت] صاحب منصب بود و اسم خودش امیرخان است [و] می‌گفت: برادرم درب خانه علاءالدوله منزل دارد. در راه آهن به ما برخورد. بودیم تا بادکوبه. ابوالقاسم با کشتی پشت‌وائی از سمت اوزون اوده رفت که به عشق آباد می‌رود و از خراسان به کرمان. من با غلامرضا و آن دو نفر ایرانی دیگر، که امیرخان و برادرش باشند، از بادکوبه به مشهد سر^۳ و از آنجا به بارفروش وارد شدیم. بعد از رسیدن توی کاروانسرا و گرفتن بار، غلامرضا منزل انتظام‌الدوله^۴ رفت و مراجعت کرده، اسبابش را هم برداشت و رفت به باغ شاه، منزل انتظام‌الدوله. سه روز یا چهار روز بعد آمد، در حالتی که لباس سفرش را پوشیده، با من مصافحه کرده، روانه تهران شد و من در کاروانسرای حاجی سید حسین منزل کردم و امیرخان هم به فاصله یک شب در بارفروش ماند و روانه تهران شد. والسلام.

س) دستورالعملی که می‌گویند از آنجا داشتید، نگفتید.

ج) دستورالعمل مخصوص نداشتم، الا اینکه حال سید واضح است که از چه قبیل گفتگو می‌کند. پروایی ندارد [و] می‌گوید: ظالم هستند، عادل نیستند. این قبیل حرف‌ها می‌زند.

س) پس شما از کجا به خیال قتل شاه افتادید؟

ج) از کجا نمی‌خواهد. از کنده‌ها و بلاهایی که به ناحق کشیدم. چوب‌ها که خوردم، شکم خودم را پاره کردم، مصیبت‌هایی که از خانه نایب‌السلطنه^۵ در امیریّه و در

۱. بادکوبه یا باکو شهر بندری در ساحل دریای خزر است که اکنون پایتخت آذربایجان می‌باشد.

۲. پایتخت جمهوری گرجستان.

۳. نام سابق شهر بابلسر است.

۴. میرزا عبدالله یوشی، انتظام‌الدوله سردار امجد، برادر زن و پیش خدمت ناصرالدین شاه، حاکم مازندران و استرآباد (گرگان) و پس از وی نیز فرزندش میرزا ابراهیم خان، داماد ناصرالدین شاه به لقب انتظام‌الدوله، ملقب گردید.

۵. کامران میرزا فرزند سوم ناصرالدین شاه قاجار که دارای سمت‌های وزارت جنگ، حکومت تهران و برخی ایالات دیگر. وی در سال ۱۲۷۲ هـ زاده شد، و در سال ۱۳۰۷ هـ در سن ۷۵ سالگی درگذشت، و در شهر ری به خاک سپرده شد.

قزوین و در انبار و باز در انبار به سرم آمد. چهار سال و چهار ماه در زیر کننده و زنجیر بودم و حال آنکه به خیال خودم، خیر دولت را خواستم؛ خدمت کردم. قبل از وقوع شورش تنباکو^۱، نه این که فضولی کرده باشم، اطلاعات خودم را دادم بعد از آنکه احضارم کردند.

س) کسی که با شما غرض و عداوت شخصی نداشت. در صورتی که این طوری که می‌گویید خدمت کرده باشید، و از شما در آن وقت علامت فتنه‌جویی و فساد دیده نشده باشد، جهتی نداشت که در ازای خدمت، به شما این طور صدمات زده باشند. پس معلوم می‌شود، همان وقت هم در شما بعضی آثار فتنه و فساد دیده بودند.

ج) الحال هم حاضر بعد از این مدت که طرف مقابل حاضر شده، آدم بی‌غرضی تحقیق نماید که من عرایض صادقانه خودم را محض حبّ و وطن و ملت و دولت به عرض رساندم، و ارباب غرض، محض حسن خدمت و تحصیل مناصب و درجات و مواجب و نشان و حمایل و غیره و غیره و غیره، به عکس به عرض رساندند. الحال هم حاضر برای تحقیق.

س) این ارباب غرض کی‌ها بودند؟

ج) شخص پست فطرت نانجیب بی‌اصلی رذل غیر لایق، که قابل هیچ‌یک از این مراتب نبود، خود آقای وکیل الدوله^۲ و کثرت محبت حضرت والا آقای نایب‌السلطنه به او.

۱. موضوع تنباکو از این قرار است که ناصرالدین شاه قاجار در سفر سوم خود به اروپا قراردادی با مازور تالبوت، یکی از اتباع انگلیسی، برقرار نمود که حق تجارت تنباکو در ایران، منحصرأ به آن شرکت انگلیسی اعطا شود، لیکن با روشنگری عالمان شیعه، همچون میرزا محمد حسن آشتیانی (م ۱۳۱۹ هـ) در تهران، آقانجفی اصفهانی (م ۱۳۳۲ هـ) در اصفهان، میرزا جواد مجتهد (م ۱۳۱۳ هـ) در تبریز، سید علی اکبر فال اسیری (م ۱۳۱۹ هـ) در شیراز، میرزا حبیب‌الله خراسانی (م ۱۳۲۷ هـ) و حاج محمد تقی بجنوردی (م ۱۳۱۴ هـ) در مشهد، همراه جنبش عمومی مردم که سرانجام با فتوای مرحوم آیت‌الله میرزا محمد حسن شیرازی (م ۱۳۱۲ هـ)، دولت ایران در تاریخ ۱۶ جمادی الاولی ۱۳۰۹، مجبور به لغو آن گردید. متن فتوای میرزا چنین بود: «الیوم استعمال توتون و تنباکو، بای نحو کان، در حکم محاربه با امام زمان - علیه السلام - است».

۲. آقا بالاخان، سردار افخم، از صاحب منصبان دوره ناصری که پس از کشته شدن ناصرالدین شاه، و در زمان محمدعلی شاه، حاکم گیلان شد، و سرانجام به دست مجاهدین، به سال ۱۳۲۷. در گیلان به قتل رسید.

س) وکیل الدوله که می‌گوید، همان وقت با اسناد و کاغذجات مفسدانه که بر همه کس معلوم شد، تو را گرفته است! و اگر آن وقت شما را نگرفته بود، به موجب استنطاقی که همان وقت به عمل آورده‌اند، این خیال را همان وقت شما داشتید، و شاید همان وقت این کار را کرده بودید!

ج) پس در حضور وکیل الدوله معلوم خواهد شد.

س) در صورتی که شما اقرار می‌کنید، که تمام این صدمات را وکیل الدوله برای تحصیل شئونات و نایب‌السلطنه برای حبّ به او، به شما وارد آورده‌اند، شاه شهید چه تقصیر داشت؟ شما بایستی این تلافی و انتقام را از آنها بکنید که سبب ابتلای شما شده بودند، و یک مملکتی را یتیم نمی‌کردید!

ج) پادشاهی که پنجاه سال سلطنت کرده باشد، و هنوز امور را به اشتباه کاری به عرض او برسانند، و تحقیق نفرمایند و بعد از چندین سال سلطنت، ثمر این درخت، وکیل الدوله، آقای عزیزالسلطان^۱ آقای امین‌الخاقان^۲ و این اراذل و اوباش و بی‌پدر و مادرهایی که ثمر این شجره شده‌اند و بلای جان عموم مسلمین شده‌اند، باشند، باید چنین شجره‌ای را قطع کرد که دیگر این نوع ثمر ندهد. ماهی از سر گنده گردد نی ز دم. اگر ظلمی می‌شد، از بالا می‌شد.

س) در صورتی که به قول شما این طور هم باشد، درباره‌ی شخص شما، وکیل الدوله و نایب‌السلطنه تقصیرشان بیش‌تر بود. شاه شهید که معصوم نبود، و از مغیبات خبر نداشت. یک آدمی مثل نایب‌السلطنه که هم پسرش و هم [خودش] نوکر بزرگ دولت [بود]، مطلبی را به عرض می‌رساند، خاصّه با اسنادی که از شما به دست آورده و به نظر مبارک شاه شهید رسانده بود، برای شاه شهید تردیدی باقی نمی‌ماند. آنها که اسباب بودند، بایستی طرف انتقام شما واقع شوند. این دلیل صحیحی نبود که ذکر کردید. شما فرد منطقی و حکیم مشربی هستید؛ جواب را با برهان باید ادا کنید.

۱. غلامعلی خان، معروف به ملیجک و ملقب به عزیزالسلطان، فرزند میرزا محمد خان، از کودکی مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت. در سفر سوم ناصرالدین به اروپا همراه وی بود. با دختر ناصرالدین شاه ازدواج کرد و پس از ناصرالدین شاه به مرور دارایی‌های خود را از دست داد و در سال ۱۳۱۸ در سن ۶۱ سالگی، در حال فلاکت درگذشت.

۲. محمد بن دوستی، ملیجک اول، پیش خدمت ناصرالدین شاه قاجار.

ج) اسناد از من به دست نیامد، الا اینکه در خانه وکیل الدوله با سه پایه و داغی در حضور دو نفر دیگر که یکی والی بود و یکی هم سیدی که یک وقتی محض تعرّض به صدر اعظم، عمامه خود را برداشته بود و آن شب آنجا افطار میهمان بود، شاهد واقعه آن شب است که سند را به قهر و جبر، قلمدان آوردند، از من گرفتند. شب قبل هم مرا پیش نایب السلطنه بردند.

س) شما که آدم عاقلی هستید، می دانستید نباید همچو سندی داد، به چه عنوان از شما سند گرفتند و چه گفتند؟

ج) عنوان سند این بود که بعد از آنکه من به آنها اطلاع دادم که در میان تمام طبقات مردم حرف و مهمه است، بلوا و شورش خواهند کرد برای مسئله تنباکو. قبل از وقت علاجی بکنید! و به نایب السلطنه هم گفتم: تو دلسوز پادشاهی! تو پسر پادشاهی! تو وارث سلطنتی! کشتی به سنگ خواهد خورد! این سقف بر تو پایین خواهد آمد! دور نیست خطری به سلطنت چندین ساله ایران وارد شود! یک دفعه این امت اسلامیّه از میان خواهد رفت! آن وقت قسم خورد که من غرضی ندارم؛ مقصودم اصلاح است. تو یک کاغذی به این مضمون بنویس: ای مؤمنین! ای مسلمین! امتیاز تنباکو^۱ داده شد، بانک ایجاد شد، تراموا در مقابل مسلمین راه افتاد، امتیاز راه اهواز داده شد، معادن داده شد، قندسازی و کبریت سازی داده شد، ما مسلمان‌ها به دست اجنبی خواهیم افتاد، رفته - رفته دین از میان خواهد رفت، حالا که شاه ما به فکر ما نیست، خودتان غیرت کنید! همت کنید! اتّفاق و اتّحاد نمائید! در صدد مدافعه برآیید! تقریباً، مضمون کاغذ همین است. چنین کاغذی به من دستورالعمل داد و گفت: همین مطالب را بنویس! ما به شاه نشان خواهیم داد و می‌گوییم در مسجد شاه افتاده بود، پیدا کردیم تا [در] صدد اصلاح برآییم و نایب السلطنه قسم خورد که از نوشتن این کاغذ برای تو خطری نخواهد بود و بلکه قرض دولت است که در حق تو مواجب برقرار کند و التفات کند. آن وقت

۱. امتیازی بود که ناصرالدین شاه قاجار در سفر سوم خود به اروپا، به تشویق میرزا علی اصغر امین السلطان (م ۱۳۲۵ هجری)، صدراعظم ناصرالدین شاه، به یکی از اتباع انگلیسی به نام ماژور تالبوت و شرکای او داد که به نام قرارداد رژی نیز معروف است که در تاریخ ۲۸ رجب ۱۳۰۸ در تهران به امضا رسید و با فتوای تحریم تنباکوی مرحوم آیت الله العظمی میرزا محمد حسن شیرازی، در تاریخ ۱۶ جمادی الاولی ۱۳۰۹ لغو گردید.

از حضور نایب السلطنه که رفتیم به خانه وکیل الدوله، آنجا نوشته را باز به قهر و جبر و تهدید نوشتم. وقتی که نوشته را از من گرفتند، مثل این بود که دنیا را خدا به ایشان داده است. قلمدان را جمع کردند، اسباب داغ و شکنجه به میان آوردند. سه پایه سربازی حاضر کردند که مرا لخت کنند، به سه پایه ببندند که رفقای را بگو، مجلستان کجا است؟ و رفقای کی هستند! هر چه گفتم چه مجلسی، چه رفیقی، من با همه مردم راه دارم؛ از همه افواه شنیدم؛ حالا کدام مسلمان را گیر بدهم؛ مجبورم کردند. من دیدم حالا دیگر وقت جان بازی و موقع آن است که جانم را فدای عرض و ناموس و جان مسلمانان بکنم. چاقو و مقرض را که از شدت خوشی و سرور فراموش کرده بودند که توی قلمدان بگذارند، در میان اطاق افتاده بود. نگاه به چاقو کردم، رجب علی خان ملتفت شد. چاقو را برداشت. مقرض پای بخاری افتاده بود. والی که رو به قبله نشسته بود، دعا می خواند، گفتم: شما را به حق این قبله و به حق همین دعایی که می خوانید، غرضتان چه چیز است؟ در این بین کاغذی هم از نایب السلطنه به آنها رسیده بود؛ کاغذ را خواندند و پشت و رو گذاشتند. والی گفت: در این کاغذ نوشته است که حکم شاه است که مجلس و رفقای خود را حکماً بگویی و الا این اسباب داغ و درفش حاضر است و تازیانه! من چون مقرض را پای بخاری دیدم، به قصد این که خودم را به مقرض برسانم، گفتم: بفرمایید بالای مقطع تا تفصیل را به شما عرض کنم؛ داغ و درفش لازم نیست. و دست والی را گرفتم کشیدم به طرف بخاری. خودم را به مقرض رساندم و شکم خودم را پاره کردم؛ خون سرازیر شد؛ در بین جریان خون، بنای فحاشی را گذاشتم. پس از آن، حضرات مضطرب شده، بنای معالجه مرا گذاردند، زخم را بخیه زدند. دنباله همان مجلس است که چهار سال و نیم، من بیچاره بی گناه که به خیال خودم خدمت به دولت کرده ام، از این حبس به این محبس، از تهران به قزوین، از قزوین به انبار، در زیر زنجیر مبتلا بودم. در چهار سال و نیم، دو - سه مرتبه، مرخص شدم، ولی در همه جهت در ظرف این مدت، بیش تر از چهل روز آزاد نبودم. هر وقت که نایب السلطنه یک امتیاز نگرفته داشت، مرا می گرفت! هر وقت وکیل الدوله اضافه مواجب و منصب می خواست، مرا می گرفت! عیالم طلاق گرفت. پسر هشت - نه ساله ام به خانه شاگردی رفت. بچه شیر خواره ام به سر راه

افتاد. دفعهٔ اوّل بعد از تقریباً دو سال حبس که از قزوین ما را مراجعت دادند، ده نفر ما را مرخص کردند؛ دو نفر از آن میان که بابی بودند، یکی حاجی ملا علی اکبر و یکی حاجی امین بود. قرار شد به انبار بروند [ولی] چون یکی از آن بابی ها مایه دار بود، پولی خدمت حضرت والا تقدیم کرد، او را مرخص کردند و مرا به جای آن بابی، باز به انبار فرستادند.

واضح است انسان از جان سیر می شود و بعد از گذشتن از جان، هر چه می خواهد، می کند. وقتی که به اسلامبول رفتم و در مجمع انسان های عالم در حضور مردمان بزرگ، شرح حال خودم را گفتم، و به من ملامت کردند که با وجود این همه ظلم و بی عدالتی، چرا باید من دست از جان نشسته و دنیا را از دست این ظالمین خلاص نکرده باشم.

س) تمام این تفصیلات که شما می گوئید، به سؤال اوّل من قوت می دهد. از خود شما انصاف می خواهم! اگر شما به جای شاه شهید می شدید، نایب السلطنه و وکیل الدوله یک نوشته، به آن ترتیب، پیش شما می آوردند و آن تفصیلات را به شما می گفتند، شما جز اینکه مقاومت کنید، چاره داشتید یا خیر؟ پس در این صورت، مقصّر این دو نفر بودند و به قتل، اولویت داشتند. چه شد که به خیال قتل آنها نیفتادید و دست به این کار بزرگ زدید؟

ج) تکلیف بی غرضی او این بود که یک محقق ثالث بی غرضی بفرستد میان من و آنها [تا] حقیقت مسئله را کشف کند. چون نکرد، او مقصّر بود و سال ها است که به این منوال، سیلاب ظلم بر عامهٔ رعیت جاری است. مگر این سید جمال الدین، این ذریهٔ رسول - صلی الله علیه و آله - این مرد بزرگ، چه کرده بود که به آن افتضاح، او را از حرم حضرت عبدالعظیم کشیدند، زیر جامه اش را پاره کردند، آن همه افتضاحات به سرش آوردند؟ او غیر از حرف حق چه می گفت؟ این آخوند چلاق شیرازی که از جانب آقا سید علی اکبر فال عصیری^۱، قوام فلان فلان شده را تکفیر کرد، چه قابل بود که بیایند توی انبار، اوّل خفه اش کنند، بعد سرش را ببرند؟ من خودم آن وقت در انبار بودم؛ دیدم با او چه کردند. آیا این ها را خدا برمی دارد؟ این ها ظلم نیست؟ این ها تعدی نیست؟ اگر دیدهٔ بصیرت باشد، ملتفت می شود که

۱. صحیح آن فال اسیری است که خاندان علمی بزرگی در شیراز می باشند.

در همان نقطه که سید را کشیدند، در همان نقطه، گلوله به شاه خورد. مگر این مردم بیچاره و این یک مشت رعیت ایران، ودایع خداوند نیستند؟ قدری پایتان را از خاک ایران بیرون بگذارید، در عراق عرب^۱ و بلاد قفقاز و در عشق آباد^۲ و اوایل خاک روسیه، هزار - هزار رعایای بیچاره ایران را می بینید که از وطن عزیز خود، از دست ظلم و تعدی فرار کرده، کثیف ترین کسب و شغل ها را از ناچاری پیش گرفته اند. هر چه حمّال و کنّاس و الاغچی و مزدور در آن نقاط می بینید، ایرانی هستند. آخر این گله های گوسفند شما، مرتع لازم دارد که چرا کنند، شیرشان زیاد شود، هم به بچه های خود بدهند و هم شما بدوشید؛ نه اینکه متصل تا شیر دارند، بدوشید و شیر که ندارند، گوشت بدنش را بدوشید. گوسفندهای شما همه رفته و متفرق شدند. نتیجه ظلم همین است که می بینید! ظلم و تعدی بی حدّ و حساب چیست و کدام است؟ و از این بالاتر چه می شود که گوشت بدن رعیت را می کنند، به خورد چند جوجه باز شکاری خود می دهند؟ صد هزار تومان از فلان بی مرّوت می گیرند و قبالة ملکیت جان و مال و عرض و ناموس یک شهر یا مملکتی را به او می دهند. رعیت فقیر و اسیر و بیچاره را در زیر بار تعدّیات مجبور می کنند که یک زن منحصر بفرد خود را از اضطرار طلاق می دهد و خودشان صد تا صد تا زن می گیرند و سالی یک کروور پولی که به این خون خواری و بی رحمی از مردم می گیرند، خرج عزیزالسلطان، که نه برای دولت مصرف دارد و نه برای ملت و نه برای حظ نفس شخصی، می کنند و غیره و غیره و غیره. آن چیزهایی که همه اهل این شهر می دانند و جرأت نمی کنند بلند بگویند، حالا که این اتفاق بزرگ به حکم قضا و قدر به دست من جاری شد، یک بار سنگینی از تمام قلوب برداشته شد، مردم سبک شدند. دل ها همه منتظرند که پادشاه حالیه، حضرت ولیعهد چه خواهند کرد؛ [آیا] به عدالت و رأفت و درستی، جبر قلوب شکسته را خواهند کرد یا خیر؟ اگر ایشان چنانچه [چنانکه] مردم منتظرند، یک آسایش و گشایشی به مردم عنایت بفرمایند، اسباب رفاه رعیت می شود. [اگر] بنای سلطنت را بر عدل و انصاف قرار بدهند، البته تمام خلق، فدوی ایشان می شوند

۱. عراق کنونی.

۲. پایتخت ترکمنستان.

و سلطنتشان قوام خواهد گرفت و نام نیکشان در صفحه روزگار باقی خواهد بود و اسباب طول عمر و صحت مزاج خواهد شد. اما اگر ایشان همان مسلک و شیوه را پیش بگیرند، این بار کج است و به منزل نخواهد رسید. حالا وقتی است که به محض تشریف آوردن بفرمایند و اعلام کنند که: ای مردم! حقیقتاً در این مدت به شماها بد گذشته است، کار بر شما سخت بوده؛ آن اوضاع برچیده شد، حالا بساط عدل گسترده است و بنای ما بر معدلت است. رعیت متفرق شده را جمع کنند، امیدواری بدهند، قرار صحیحی برای وصول مالیات به اطلاع ریش سفیدان و رعایا بدهند که رعیت تکلیف خود را بداند، در موعد مخصوص، خودش مالیات خودش را بیاورد، بدهد؛ پی محصل نرود که یک تومان اصل راده تومان فرع بگیرند و غیره و غیره.

س) خوب در صورتی که واقعاً خیال شما خیر عامه بود و برای رفع ظلم از تمام ملت، این کار را کردید، پس باید تصدیق بکنید با اینکه اگر این مقاصد بدون خونریزی به عمل بیاید و این مقصود حاصل شود، البته بهتر است. حالا ما می خواهیم بعد از این، در صدد اصلاح این مفاسد برآیم، باید خیال ما از بعضی جهات آسوده باشد که از روی اطمینان مشغول ترتیبات تازه شویم. در این صورت، باید بدانیم که اشخاصی که با شما متفق هستند، که هستند و خیالشان چیست و این را هم شما بدانید که غیر از شخص شما که مرتکب جنایت یا کشته می شوید، یا شاید چون خیالت خیر عامه بوده است نجات بیابی، امروز دولت متعرض احدی نخواهد شد، برای اینکه صلاح دولت نیست. فقط می خواهیم بشناسم اشخاصی را که با شما هم عقیده هستند که در اصلاح امورات شاید یک وقتی به مشاوره آنها محتاج شویم.

ج) صحیح نکته می فرمایید. من چنانچه [چنانکه] به شما قول داده ام و قسم خورده ام، به شرافت و ناموس انسانیت خودم قسم می خورم که به شما دروغ نخواهم گفت. هم عقیده من در این شهر و مملکت بسیار هستند؛ در میان علما بسیار، در میان وزرا بسیار، در میان امراء بسیار، در میان تجار و کسبه بسیار؛ در جمیع طبقات هستند. شما می دانید وقتی که سید جمال الدین به این شهر آمد، تمام مردم از هر دسته و طبقه، چه در تهران و چه در حضرت عبدالعظیم، به زیارت و ملاقات او

رفتند. مقالات او را شنیدند و چون هر چه می‌گفت الله و محض خیر عامه مردم بود، همه کس مستفید و شیفته مقالات او شدند. تخم این خیالات بلند را در مزارع قلوب پاشید. مردم بیدار بودند، هشیار شدند و حالا همه کس با من هم عقیده است. ولی به خدای قادر متعال که خالق سید جمال‌الدین و من و همه مردم است، قسم است، از این خیال من و نیت کشتن شاه، احدی غیر از خودم و سید اطلاع نداشت. سید هم که در اسلامبول است؛ هر کاری که می‌توانید و از دستتان بر می‌آید بکنید. دلیلش هم واضح است که اگر همچو خیال بزرگی را من به احدی می‌گفتم، مسلماً نشر می‌کرد و مقصود باطل می‌شد. وانگهی تجربه کرده بودم که این مردم، چه قدر سست عنصرند و حبّ جاه و حیات دارند. در آن اوقاتی که گفتگوی تنباکو و غیره در میان بود که مقصود فقط اصلاح اوضاع بود و ابداً خیال کشتن شاه و کسی در میان نبود، چه قدر از این ملک‌ها و دولت‌ها و سلطنت‌ها که با قلم و قدم و درم، هم عهد شده بودند و می‌گفتند تا همه جا حاضریم، همین که دیدند برای ما گرفتاری پیدا شد، همه خود را کنار کشیدند. من هم با آن همه گرفتاری، اسم احدی را نگفتم. چنانچه به جهت همین کتمان سرّ، اگر بعد از خلاصی یک دور می‌زدم، مبالغی می‌توانستم از آنها پول بگیرم؛ ولی چون دیدم نامرد هستند، گرسنگی خوردم، ذلت کشیدم، دست پیش احدی دراز نکردم.

س) در میان اشخاصی که دفعه اول به اسم هم‌خیالی و هم‌دستی شما گرفتار شدند، گویا حاجی سیاح^۱ از همه پر ماده‌تر باشد؟

ج) خیر! حاجی سیاح مردیکه مذبذب خودپرستی است! ابداً به مقصود ما کمک و خدمتی نمی‌کرد؛ او ضمناً آب گل می‌کرد که برای ظلّ السلطان^۲ ماهی بگیرد. خیالش این بود که بلکه ظلّ السلطان شاه بشود و امین‌الدوله^۳، صدراعظم و خودش، مکتبی پیدا کند؛ چنانچه حالا قریب شانزده هزار تومان، در محلات

۱. محمدعلی بن محمد رضا محلاتی (م ۱۳۴۰ هجری) که به همراه میرزا رضای کرمانی، به بند کشیده شد.

۲. ظلّ السلطان، مسعود میرزا فرزند ناصرالدین شاه قاجار، حاکم شهرهای اصفهان، شیراز، کردستان، لرستان، خوزستان، کرمانشاه، همدان و گلپایگان (م ۱۳۰۶ هجری) بوده است.

۳. علی خان بن محمدعلی خان بن سینکی (م ۱۳۲۲ هجری)، صدراعظم ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قاجار بوده، و تألیفاتی دارد، از جمله: «رحله حجازیه یا سفرنامه» و «خاطرات سیاسی».

ملک دارد. همان اوقات، سه هزار تومان از ظلّ السلطان به اسم سید جمال الدین گرفت، نهصد تومان به سید داد، باقی را خودش خورد.

س) شما قبل از این که اقدام به این کار بکنید، ممکن بود بعد از خلاصی که دسترس داشتید که خودتان را به یک ثالثی ببندید، مثلاً مثل صدرات عظمی، چنانچه معمول اهل ایران ماست [که] در وقت تعدّی به بست می روند، متحصّن می شوند^۱ و حرف حساب خود را عاقبت می گویند و رفع تعدّی از خود می کنند. شما هم می خواستید این کار را بکنید. اگر از این اقدامات شما نتیجه حاصل نمی شد، آن وقت دست به این کار می زدید. کشتن یک پادشاه بزرگ که کار شوخی نیست.

ج) بلی انصاف نیست از برای گوینده کلام! به توهم اینکه دفعه ثانی من رفته بودم عرض حال خود را به صدرات عظمی بکنم، باز نایب السلطنه مرا گرفت و گفت: چرا به منزل صدراعظم رفتی؟ وانگهی، شما همه می دانید همین که در یک مسئله پای نایب السلطنه به میان می آمد، صدراعظم و دیگران ملاحظه می کردند، جرأت نمی کردند حرف بزنند. اگر هم حرف می زدند، شاه اعتنا نمی کرد.

س) این تپانچه، شش لول بود که داشتی؟

ج) پنج لول روسی بود.

س) از کجا تحصیل کردید؟

ج) در بارفروش، از شخص میوه خری که برای بادکوبه میوه حمل می کرد، سه تومان و دو هزار به انضمام بیست و پنج فشنگ خریدم.

س) آن وقتی که خریدید، به همین نیت خریدید؟

ج) خیر! برای مدافعه خریدم و در خیال نایب السلطنه هم بودم.

س) در اسلامبول آن وقتی که در خدمت سید شرح حال خود را می گفتید، ایشان چه جوابی به شما دادند؟

ج) جواب فرمودند: با این ظلمها که تو نقل می کنی به تو وارد شده است، خوب بود

۱. در زمانهای گذشته، هر گاه قاتلی مرتکب قتل یا جنایتی می شد، قبل از آن که او را دستگیر کنند، سریعاً خود را به حرم یکی از امامان یا امام زادگان و یا بیوت مراجع بزرگ تقلید می رساند، و در آن جا متحصّن می شد، و طبق قانون آن زمان، هر قاتلی خود را به این اماکن می رساند، مصون از تعرض بود. در حال حاضر چنین قانونی وجود ندارد.

نایب‌السلطنه را کشته باشی! چه جان سختی بودی و حبّ حیات داشتی! به این درجه ظالمی که ظلم کند کشتنی است.

س) با وجود این امر مصرّح سیّد، پس شما چرا او را نکشتید و شاه را شهید کردید؟
ج) همچون خیال کردم که اگر او را بکشم، ناصرالدین شاه با این قدرت، هزاران نفر را خواهد کشت؛ پس باید قطع اصل شجر ظلم را باید کرد، نه شاخ و برگ را. این است که به تصوّر آمده است و اقدام کردم.

س) من شنیدم که گفته بودی که در شب چراغان شهر که هنگام جشن شاه شهید خواهد بود و شاه شهید به گردش می آمده است، این کار را می خواستی بکنی؟
ج) خیر! من همچنین اراده نداشتم و این حرف حرف من نیست و نمی دانستم که شاه به گردش شهر خواهد آمد و این قوه را هم در خودم نمی دیدم. روز پنج شنبه شنیدم که شاه به حضرت عبدالعظیم می آید. در خیال دادن عریضه به صدرات عظمی بودم که امنیّت بخوام، عریضه را هم نوشته، حاضر در بغل داشتم و رفتم توی بازار، منتظر صدراعظم بودم. خیالم از دادن عریضه منصرف شد و یک مرتبه به این خیال افتادم. رفتم منزل، تپانچه را برداشته، آمدم از درب امامزاده حمزه، رفتم توی حرم قبل از آمدن شاه، تا اینکه شاه وارد شد، آمد توی حرم زیارتنامه مختصری خوانده، به طرف امامزاده حمزه خواست بیاید. دم در یک قدم مانده بود که داخل حرم امامزاده حمزه شود، تپانچه را آتش دادم.

س) شاه شهید به طرف شما مستقبل می آمد؟ شما را می دید یا خیر؟
ج) بلی! مرادید و تکانی خورد و تپانچه خالی شد. دیگر من نفهمیدم.
س) حقیقتاً اطلاع ندارید که تپانچه چه شد؟ می گویند در آن میان شما زنی بود، تپانچه را ربود و برد؟

ج) خیر زنی در میان نبود و این‌ها مزخرفات است. پس ایران ما یکباره نهلیست شده‌اند که این طور زنان شیردل میان آنها پیدا می شود!

س) من شنیدم و شهرتی دارد که همان وقتی که سیّد شما را مأمور به این کار کرد، زیارتنامه‌ای برای شما انشا می کرد و به شما گفت: شما شهید خواهید شد و مزار و مرقد شما زیارت‌گاه رندان جهان خواهد بود.

ج) سید اصلاً پرستش مصنوعات را کفر می‌داند و می‌گوید: باید صانع را پرستید و سجده به صانع نمود، نه به مصنوعات طلا و نقره. به مزار و مرقد معتقد نیست و جان آدم را برای کار خیر، حقیقتاً چیزی نمی‌داند و وقعی نمی‌گذارد. با اینکه همه این بلیات و صدمات را برای او کشیدم، صدای چوب‌ها را که به من می‌زدند، می‌شنید. هر وقت که من حرف زدم و ذکر مصائب خود را می‌کردم، می‌گفت: خفه شو! روضه خوانی نکن! مگر پدرت روضه خوان بوده؟ چرا عبوسی می‌کنی؟ با کمال بشاشت و شرافت حکایت کن، چنانکه فرنگی‌ها بلیاتی که برای راه خیر می‌کشند، همین طور با کمال بشاشت ذکر می‌کنند!

س) در حضرت عبدالعظیم که بودید، شیخ محمد اندرمانی^۱، مثل آن سفر سابق، پیش شما می‌آمد، شما را می‌دید، حرفی می‌زد یا خیر؟

ج) نه والله بلکه حضراتی که آنجا بودند او را مذمت می‌کردند که نه به من سلام کرد و نه آشنایی داد؛ و همچنین سایر اهالی حضرت عبدالعظیم، نه اظهار آشنایی با من کردند و نه حرفی زدند.

س) شیخ حسین، پسر دایی شیخ محمد، خودش می‌گفت، دو مجلس در صحن با شما صحبت کرده بود؟

ج) بلی، راست است!

س) ملا حسین، پسر میرزا محمدعلی، برای شما چه قسم خدمات می‌کرد؟ چون خودش می‌گفت، مدتی برای او خدمت کرده، چیزی به من نداد.

ج) چه خدمتی؟! سه عریضه و دو اعلان که برای جراحی خودم نوشته بودم، برای من نوشت؛ دوايي که علاج سالک و کچلی را می‌کند می‌دانستم، اعلان کردم.

س) آن روزی که همین شیخ با شما به تفرج آمده بود، کاهو و سرکه شیره^۲ خورده بودید. در ضمن صحبت، شما چه گفته بودید که او این شعر را خوانده بود: «دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی»؟

۱. شیخ محمد اندرمانی، از علمای عصر ناصری در شهر ری بود، و در بین مردم نفوذ کلام داشت و در حلّ و فصل خصومات و دادرسی مردم اقدام می‌نمود.

۲. یک گونه نوشیدنی است که از سرکه و شیره انگور تهیه می‌شود، و معمولاً آن را با کاهو میل می‌کنند. سرکه شیره قم در زمان‌های گذشته، شهرت فراوان داشته است و تاکنون نیز این شهرت باقی است و بهترین آن در کارگاه مرحوم حاج عبدالله حلوانی، واقع در گذر امامزاده حمزه قم ساخته می‌شود.

ج) خیلی عجب است! من به یک همچو آدم ضعیف‌العقلی بعضی صحبت‌ها بکنم که او به مناسبت، یک شعری خوانده باشد.

س) همان روزی که بعد از خوردن کاهو و سرکه‌شیره، مراجعت کردید او می‌گفت: سه نفر به شمار رسیدند؛ یک سید، یک آخوند، یک مکلاً با شما کنار کشیدند، به قدر سه ربع ساعت، نجوایی با هم کردید، بعد آنها رفتند، و شما به منزلتان آمدید. حاجی سید جعفر هم می‌گفت: من درب خانه نشسته بودم، دیدم که آنها می‌آیند، برخاستم رفتم تو. آن سه نفر کی‌ها بودند؟

ج) حاجی میرزا جواد کرمانی با یک سید که هیچ نمی‌شناختم. با صد دینار که توی عمامه‌اش گذاشته بود، سفر کردند و رفتند.

س) کجا رفتند؟ شما اطلاع دارید؟ می‌گویند به سوی همدان رفتند.

ج) خیر والله! هیچ نمی‌دانم که به کدام سمت رفتند. همین قدر می‌دانم، در سر دو راه، استخاره کردند که به کدام طرف بروند، استخاره‌شان به طرف بالای کهریزک حرکت کردن راه داد، و رفتند.

س) از این حرکت متوکلاً علی‌الله آنها، همچو معلوم می‌شود که از قصد شما چیز دانسته‌اند و برای آنکه به آشنایی شما مسبوق بوده‌اند، و از ترس این که مبادا شما حرکتی بکنید و آنها گرفتار بشوند، رفته‌اند؟

ج) شبهه نباشد که حاجی میرزا احمد را من آدم سفیهی می‌دانم؛ مثل من آدمی که یک همچو حرکت بزرگی را می‌خواهد بکند، به مثل حاجی میرزا احمد آدمی، نیت خودش را بروز نمی‌دهد.

س) شنیدم شما مکرر به بعضی از دوستان خود گفته بودید که من صدراعظم را خواهم کشت. با صدراعظم چه عداوت داشتید؟

ج) خیر! این مقالات دروغ است؛ بلی در اوائل امر که سید را اذیت و نفی کردند، خدشه‌ای برایش حاصل شده بود که حضرت صدارت سبب ابتلا و افتضاح و نفی او شدند؛ ولی بعد در اسلامبول، به تواتر برای او ثابت شد که صدراعظم دخیل این کار نبود، و نایب‌السلطنه سبب شده بود. من هم به خیال کشتن ایشان نبودم.

س) در این مدت که شما از اسلامبول آمده در حضرت عبدالعظیم منزل کردید، هیچ

به شهر نیامدید؟

ج) چرا! یک مرتبه آمدم! مستقیماً به منزل آقا شیخ هادی^۱ رفتم. دو شب هم مهمان ایشان بودم، از من پذیرایی کردند. یک تومان خرجی از ایشان گرفته، مجدداً همین طوری که مخفی به شهر آمدم، به حضرت عبدالعظیم مراجعت کردم.

س) دیگر به شهر نیامدید و با کسی ملاقات نکردید؟

ج) خیر! ابدأً به شهر نیامدم.

س) پس پسر را کجا ملاقات کردید؟

ج) پیغام فرستادم، پسر را آوردند حضرت عبدالعظیم. چند شب او را نگه داشتیم.

س) همراه پسر که آمد به حضرت عبدالعظیم؟

ج) مادرش که مدتی است مطلقه است. پسر را آورد و مراجعت کرد. بعد از چند روز باز آمد، پسر را برگردانید.

س) شما از کجا در تمام این شهر، آقا شیخ هادی را انتخاب کردید و به منزل او آمدید؟ مگر سابقه آشنایی و اختصاصی با او داشتید؟

ج) اگر سابقه اختصاصی نداشتم که از من مهمانداری نمی‌کرد. آقا شیخ هادی به احدی اعتنا ندارد؛ تمام مردم را در کوچه روی خاک پذیرایی می‌کند.

س) مگر آقا شیخ هادی با شما هم عقیده و هم خیال است؟

ج) اگر هم خیال و هم عقیده نبود که منزلش نمی‌رفتم.

س) پس یقین است از نیت خودت، در شهادت شاه شهید، به ایشان هم اظهار کردی؟ ج) خیر! لازم نبود به ایشان اظهار بکنم.

س) از طرف سید جمال‌الدین برای ایشان پیغام و مکتوبی داشتید؟

ج) مگر پستخانه و وسائل دیگر قحط است، که به توسط من که همه جا متهم و

۱. حاج شیخ هادی نجم‌آبادی تهرانی، فرزند حاج ملا مهدی، از علمای معروف و سرشناس تهران در عهد ناصری، که مورد توجه همگان بود. همه را از هر عقیده‌ای به حضور می‌پذیرفت، و با آنها به گفتگو می‌نشست. مرحوم آیت‌الله سید محمد طباطبائی، از علمای مشروطیت، از شاگردان وی بود. پدر وی (سید صادق طباطبائی) شیخ هادی را تکفیر نمود، ولی تأثیری در مقبولیت وی نگذاشت. به سال ۱۳۲۰ در سن هفتاد سالگی در تهران درگذشت، و نزدیک خانه خود واقع در حسن‌آباد، به خاک سپرده شد. قابل توجه است که ایشان غیر از شیخ هادی تهرانی ابن محمدامین است که از علمای بزرگ معقول و منقول در نجف اشرف بود، و اتفاقاً او نیز مورد تکفیر برخی از علمای نجف واقع شد، و به سال ۱۳۲۱ هجری درگذشت.

معروف هستم، مکتوب برای کسی برسد؟! وانگهی شما پی چه می‌گردید؟ مگر آقای شیخ هادی تنها است، که با من هم خیال باشد؟ عرض کردم اغلب مردم با من هم خیال هستند؛ مردم انسان شده‌اند؛ چشم و گوششان باز شده است. (س) اگر مردم همه با شما هم خیال هستند، پس چرا آحاد و افراد مردم از بزرگ و کوچک، زن و مرد، در این واقعه مثل آدم فرزند مرده گریه و زاری می‌کنند؟ در خانه‌ای نیست که عزا برپا نباشد.

(ج) این ترتیبات عزاداری ناچار مؤثر است؛ اسباب رقت می‌شود. اما بروید در بیرون‌ها، حالت فلاکت رعیت را تماشا کنید! حالا واقعاً به من بگویید ببینم، بعد از این واقعه، بی‌نظمی در مملکت پیدا نشده است؟ طرق و شوارع مغشوش نیست؟ به جهت اینکه این فقره خیلی اسباب غصه و اندوه من است که در انظار فرنگی‌ها و خارجه، به وحشی‌گری و بی‌تربیتی معروف نشویم، و نگویند هنوز ایرانی‌ها وحشی هستند!

(س) شما که آنقدر غصه مملکت را می‌خورید، و در خیال حفظ آبروی مملکت هستید، اول چرا این خیال را نکردید؟ مگر نمی‌دانستید کار به این بزرگی، البته اسباب بی‌نظمی و اغتشاش می‌شود؟ اگر حالا نشده باشد، خواست خدا و اقبال پادشاه است.

(ج) بلی راست است! اما به تواریخ فرنگ نگاه کنید! برای اجرای مقاصد بزرگ، تا خونریزی‌ها نشده است، مقصود به عمل نیامده است!

(س) آن روزی که امام جمعه، به حضرت عبدالعظیم آمده بود، تو رفتی دستش را بوسیدی! به او چه گفتی، و او به تو چه گفت؟

(ج) امام جمعه با پسرهایش و معتمدالشریعه آمدند. من توی صحن رفتم، دستش را بوسیدم، به من اظهار لطف و مهربانی فرمودند، و گفتند: کی آمدی؟ آمدی چه کنی؟ گفتم: آمدم بلکه یک طوری امنیت پیدا کنم بروم شهر. و مخصوصاً از ایشان خواهش کردم، خدمت صدراعظم توسط کنند، کار مرا اصلاح نمایند که من از شر نایب‌السلطنه و وکیل‌الدوله آسوده بشوم. ولی پسرهای امام به من گفتند: شهر آمدن ندارد! این روزها در شهر به واسطه نان و گوشت و پول سیاه بر هم خواهد خورد، و بلوایی می‌شود. خود امام هم به من امیدواری و اطمینان داد.

س) با معتمد الشریعه چه می گفتید و چه نجوا می کردید؟
 ج) همین را می گفتم که خدمت آقای امام، شرح حال مرا بگوید؛ آقا را وادارد که از من توسط کند.

س) ملا صادق کوسج، محرّر آقا سید علی اکبر با تو چه کار داشت؟ شنیدم چند مرتبه در حضرت عبدالعظیم به منزل تو آمده بود.

ج) خود آقا سید علی اکبر هم آمده بود حضرت عبدالعظیم؛ من به قدر نیم ساعت با او حرف زدم، التماس کردم که یک طوری برای من تحصیل امنیت کند، که از شرّ حضرات در امان باشم بیایم شهر. آقا سید علی اکبر گفت: من کاری به این کارها ندارم! ملا صادق محرّرش هم، یکی دو مرتبه آمد از این مقول صحبت می کردیم. از آقا شیخ هادی هم، آن دو شبی که آمدم منزلش، همین خواهش را کردم. او گفت: این مردم قابل این نیستند که من از آنها خواهش کنم! ابداً از آنها خواهش نمی کنم!

س) چه طور شد، که تو با این همه وحشت که از آمدن به شهر داشتی، و هیچ جا هم غیر از منزل آقا شیخ هادی نرفتی؟ واقعاً راست بگو، شاید کاغذ و پیغامی برای او داشتی؟

ج) خیر! کاغذ و پیغامی نداشتم؛ مگر اینکه آقا شیخ هادی را از سایر مردم انسان تر می دانم. با او می شود دو کلام صحبت کرد.

س) مثلاً از چه قبیل صحبت کردید؟

ج) والله، مشرب آقا شیخ هادی معلوم است که چه قسم صحبت می کند! او روزها که در کنار خیابان روی خاک ها نشسته است، متصل، مشغول آدم سازی است، و تا به حال اقلّ بیست هزار نفر آدم درست کرده است، که پرده از پیش چشمشان برداشته، و هم بیدار شده، مطلب فهمیده اند.

س) با سید جمال الدین هم خصوصیت و ارسال و مرسولی دارد؟

ج) چه عرض کنم؟! درست نمی دانم که ارسال و مرسول دارد، اما از معتقدین سید است، و او را مرد بزرگی می داند. هر کس که اندک بصیرتی داشته باشد، می داند که سید دخلی به مردم روزگار ندارد. حقایق اشیا جمعاً پیش سید مکشوف است. تمام فیلسوف ها و حکمای بزرگ فرنگ و همه روی زمین، در خدمت

سید، گردنشان کج است، و هیچ کس از دانشمندان روزگار، قابل نوکری و شاگردی سید نیست. واضح است اما شیخ هادی هم شعور دارد. دولت ایران قدر سید را نشناخت، و نتوانست از وجود محترم او فواید و منافع ببرد. به آن خفت و افتضاح او را نفی کردند. بروید حالا ببینید سلطان عثمانی، چه طور قدر او را می داند! وقتی که سید از ایران رفت به لندن، سلطان چندین تلگراف به او کرد، که حیف از وجود مبارک تو است که دور از حوزه^۱ اسلامیّت به سر ببری، و مسلمین از وجود تو منتفع نشوند! بیا در مجمع اسلام، اذان مسلمان به گوشت بخورد با هم زندگی کنیم! ابتدا سید قبول نمی کرد، آخر ملکم خان^۲ و بعضی ها به او گفتند: همچو پادشاهی آن قدر به تو اصرار می کند، البته صلاح در رفتن است! سید آمد به اسلامبول. سلطان فوراً خانه عالی به او داد. ماهی دوپست لیره مخارج برایش معین کرد. شام و نهار از مطبخ خاصه سلطانی برایش می رسید. اسب و کالسکه سلطانی، متصل، در حکم و اراده اش هست. در آن روزی که سلطان او را در یلدز دعوت کرد، و در کشتی بخار که توی دریاچه باغش کار می کند، نشسته، صورت سید را بوسید. و در آنجا بعضی صحبت ها کردند، سید تعهد کرد عن قریب، تمام دول اسلامیّه را متحد کند، و همه را به طرف خلافت جلب نماید، و سلطان را امیرالمؤمنین کل مسلمین قرار بدهد. این بود که به تمام علمای شیعه کربلا و نجف و تمام بلاد ایران، باب مکاتبه را باز کرد، به وعده و نوید و استدلالات عقلیه، بر آنها مدلل کرد که ملل اسلامیّه، اگر متحد بشوند، تمام دول روی زمین نمی توانند به آنها دست بیابند. اختلاف لفظ علی و عمر را باید کنار گذاشت، به طرف خلافت نظر

۱. در اصل: حوضه.

۲. میرزا ملکم خان فرزند میرزا یعقوب ارمنی جلفایی، به سال ۱۲۴۹ هجری، در اصفهان زاده شد. از ده سالگی به پاریس رفت و پس از فراغت از تحصیل در سال ۱۲۶۷ هجری، به ایران بازگشت و در دارالفنون به شغل معلّمی و مترجمی اشتغال ورزید. وی که در بسیاری از مناصب دولتی دست داشت، از عاملین استعمار انگلیس و مؤسّسین فراموشخانه در ایران بوده و قصد داشت الفبای اختراعی خود را جایگزین الفبای عربی نماید؛ نمونه ای از خط اختراعی وی که «گلستان» سعدی چاپ لندن و به صورت حروف مقطع می باشد، در کتابخانه بزرگ آیت الله العظمی مرعشی نجفی (ره) موجود می باشد. وی سرانجام سفیر کبیر ایران در اروپا شد، و بسیاری از اهداف استعمار انگلیس، به دست او به انجام رسید.

افکنند! چنین کرد و چنان کرد. در همان اوقات فتنه سامره و نزاع بستگان مرحوم میرزای شیرازی با اهل سامره و سنی‌ها بر پا شد. سلطان عثمانی تصور کرد که این فتنه را خصوصاً پادشاه ایران محرک شده است، که بلاد عثمانی را مغشوش کند. با سید در این خصوص مذاکرات و مشورت‌ها کرد و گفته بود، ناصرالدین شاه به واسطه طول مدت سلطنت و شیخوخت، یک اقتدار و رعبی پیدا کرده است، که فقط به واسطه صلابت او، علمای شیعه و ایران جرأت نمی‌کنند، با خیال ما همراهی کنند، و مقاصد ما به عمل نخواهد آمد. درباره شخص او باید یک فکری کرد، و به سید گفت: تو در حق او هر چه بتوانی بکن و از هیچ چیز اندیشه مدار!

س) تو که در مجلس صحبت سلطان و سید حاضر نبودی، از کجا این تفصیلات را می‌دانی؟!

ج) سید از من محرم‌تری نداشت. چیزی را از من پنهان نمی‌کرد. من در اسلامبول که بودم، از بس که سید به من احترام می‌کرد، در انظار مردم تالی خود سید به قلم رفته بودم. بعد از سید، هیچ کس به احترام من نبود. تمام این‌ها را خود سید برای من نقل کرد. خیلی صحبت‌ها از این قبیل سید برای من کرد، ولی خاطر من نیست. سید وقتی که به نطق می‌افتاد، مثل ساعتی که فنرش در رفته باشد، مسلسل می‌گرفت! مگر می‌شد همه را حفظ کرد؟

س) خوب، در صورتی که شما در اسلامبول به آن احترام بودید، دیگر به ایران آمدی چه کنی که آن قدر به این و به آن التماس کنی، برای تو امنیت حاصل کنند؟

ج) مقدر این طور بود که بیایم، و این کار به دست من جاری شود. تحصیل امنیت را هم برای اجرای خیال خود می‌خواستم بکنم.

س) خوب! از مطلب دور افتادیم! بعد چه شد؟ سید به علمای شیعه و ایران کاغذهایی که نوشته بود، اثری هم کرد؟

ج) بلی! تمام، جواب نوشته و اظهار عبودیت کردند. خلاصه، بعد از آنکه تدبیرات سید، گل کرد و بنای نتیجه بخشیدن گذاشت، چند نفر از نزدیکان سلطان، و مذبذبین منافق که دور و بر او بودند، مثل ابوالهدی و غیره، به میان افتاده، خواستند خدمات سید را به اسم خودشان جلوه بدهند، سلطان را در حق سید، بدگمان

کردند، و به واسطه مقالاتی که سید از تو مایوس شده است، می خواهد خدیو را خلیفه کند. سلطان هم که مالخولیا و جنون دارد، متصل، خیال می کند که الآن زن هاش می آیند و می کشندش، به سوءظن افتاد. پلیس های مخفیّه به سید گماشت. اسب و کالسکه هم که به اختیار سید بود، از او منع کرد. سید هم رنجش حاصل کرد، اصرار کرد که می خواهم بروم لندن. این بود که دوباره اصلاح کردند، پلیس های مخفیّه را از دور او برداشتند، دوباره اسب و کالسکه اش را دادند. بعد از اصلاح، سید می گفت: حیف که این مرد دیوانه است، و مالخولیا دارد، و الا تمام ملل اسلامیّه را بر او مسلّم می کردم! ولی باز هم چون اسم سلطان روم در اذهان بزرگ است، باید به اسم او این کار کرد. هر کس سید را دیده است، می داند که او چه شوری در سر دارد. ابدأ در خیال خودش نیست! نه طالب پول است، نه طالب شئون است، نه طالب امتیاز! زاهدترین مردم است. فقط می خواهد اسلام را بزرگ بکند. حالا هم [اگر] اعلی حضرت مظفرالدین شاه به این نکته ملهم بشود، سید را بخواهد استمالت کند، این کار را به نام نامی ایشان خواهد کرد.

س) یعنی سید بعد از این تفصیلات که ذکر کردید، مطمئن می شود که به ایران بیاید؟

ج) بلی! من سید را می شناسم. همین قدر که یکی از دولت های خارجه را ضامن بدهند که جان او در امان باشد، او دیگر در بند هیچ چیز نیست، خواهد آمد. شاید بتواند خدمتی به اسلامیّت بکند. وانگهی او یقین می داند که خون او، کار آسانی نیست و تا قیامت خشک نخواهد شد.

هو العلیم

این کتابچه سؤال و جواب و استنطاقی است که در مجالس عدیده، در حضور این غلام خانه زاد ابوتراب^۱ و جناب حاج حسین علی خان - رئیس قراولان عمارت مبارکه همایونی - عجالاً به طور ملایمت و زبان خوش از میرزا محمدرضای... به

۱. ابوتراب بن حبیب الله، خواجه نوریان (م ۱۳۱۳ هجری)، مترجم و معاونت شهربانی در عهد ناصری است.

عمل آمد، ولیکن مسلّم است، در زیر شکنجه و صدمات لازمه استنطاق، بهتر از این مطالب و مکتومات بروز خواهد داد، اما عجالاً از این چند مجلس سؤال و جوابی که این غلام خانه‌زاد با این... کرده است، چیزی که بر غلام، معلوم و یقین شود، این است که او به طوری که خودش در همه جا می‌گوید، ابدأ در خیال صلاح مردم و خیر عامه نبود، و تمام این مهملات و مزخرفات را از سید جمال‌الدین... شنیده، فقط از شدت حمق و نادانی، شیفته و فدایی آن سید... شده، محض تلافی صدماتی که به سید وارد آمد، به دستورالعمل سید آمده، این کار را کرده است. حالا اگر سید خیالاتش به جایی دیگر مربوط بوده باشد، مسئله علی‌حدّه است. و در خصوص آن مهملاتی که مبنی بر خیرخواهی عامه اظهار می‌کند، دور نیست در میان مردم، بعضی‌ها هم عقیده داشته باشد؛ اما در این خیال شومی که داشت، گویا هم‌دستی نداشته است. اگر قبل از وقت از خیال خود کسی را مطلع کرده باشد، این فقره را در زیر شکنجه و صدمات دیگر معلوم خواهد شد.

نظم‌الدوله، غلام جان نثار ابوتراب، ذی حجه ۱۳۱۳

صورت استنطاق با میرزا تقی پسر میرزا محمد رضا...

- (س) چند وقت است پدرت از اسلامبول برگشته؟
 (ج) والله می‌گفت پیش از عید آمده!
 (س) تو کی رفتی پیش او؟
 (ج) بعد از سیزده عید.
 (س) به کی پیغام داد که بیا؟
 (ج) شخصی آمده بود پشت درب حیاط به مادرم گفت. من نمی‌دانم کی بود.
 (س) تو با کی رفتی پیش او؟
 (ج) با مادرم.
 (س) مادرت هم آنجا ماند؟
 (ج) خیر! آن روز تنها آمده بود، شب آنجا نماند، مرا آنجا گذاشت و خودش برگشت.
 (س) تو چند شب پیش پدرت ماندی؟
 (ج) یک هفته ماندم.

س) در آن مدتی که تو آنجا بودی، کی آمد و رفت می کرد؟
ج) دو برادر بودند: یک پیرمرد و یکی جاهل؛ آن جوان که به او نایب غلامحسین می گفتند، او بیش تر می آمد.

س) چه صحبت می کردند؟
ج) والله صحبت خیلی می کردند، اما بعضی اوقات که می خواستند گفتگویی بکنند، به من می گفتند: برخیز آب قلیان را بریز!

س) ذکر سفر خودش را که به طرف اسلامبول رفته بود، نمی کرد؟
ج) من آنچه شنیدم این بود که می گفت: اهل اسلامبول مثل مردم اینجا بی غیرت نیستند! من آنجا که رسیدم، فلج شده بودم؛ برای من طبیب آوردند، تا من معالجه شدم.

س) از سید جمال الدین، آنها صحبت نمی کردند؟
ج) گاهی که صحبت او به میان می آمد، من که عرض کردم، می گفت: برخیز آب قلیان را بریز!

س) پدر تو هم [به] خانه نایب غلامحسین می رفت؟
ج) یک روز نایب آمد آنجا، گفت: من می خواهم شما ناهار تشریف بیاورید اینجا! وقت ظهر من و او رفتیم خانه نایب. یک دوری شبت پلو^۱ و یک دوری چلو با خورش قرمه سبزی و مخلفات دیگر حاضر کرده بود. تا عصر آنجا بودیم. یک قدری هم شیرینی پیش از ناهار آوردند. چایی هم خوردیم آمدیم.

س) در آنجا صحبت می کردند؟
ج) همان صحبت فلج شدنش را می کرد. بعد از ناهار به من گفت: برخیز برو در صحن برای خودت گردش کن! من هم آمدم بیرون، قدری گردش کردم، وقت چای باز به آنجا رفتم. یک شب هم من از او پرسیدم: رفتی اسلامبول آقا را دیدی؟ شب اولی از من بدش آمد. شب بعد اصرار کردم، گفت: بلی! آقا را دیدم. پرسیدم: چیزی هم به شما داد؟ گفت: بلی! به من خیلی محبت کرد.

س) تو با کی مراجعت به شهر کردی؟
ج) با والدهام.

۱. منظور شوید پلو است.

س) والدهات آنجا بود؟

ج) خیر! آنجا نمانده بود. یک روز پیش، آمد عقب من؛ شب آنجا ماند، صبح با هم برگشتیم.

س) آنجا که بودی، به تو گفت من که آمدم به شهر، به خانه کی ماندم؟
ج) خیر! به من حرفی نزد.

صورت سؤال و جواب با عیال میرزا رضا

س) شما کی شنیدید که شوهرتان از اسلامبول آمده است؟

ج) من تا آن روزی که فرستاد که تقی بیاید، من او را بینم، نفهمیده بودم. بعد من خودم تقی را بردم. چون آن روزها را تنها بودم و مرا هم طلاق داده بود، پیش از رفتن خودش، شب را نماندم، برگشتم؛ ولی وقتی که رفتم تقی را بیاورم، با مادرم رفتم، شب را هم ماندم، صبح آمدم شهر و تقی را هم آوردم.

س) در کجای حضرت عبدالعظیم ماندی؟ با تو چه صحبت کرد؟

ج) صحبت که صحبت باشد، به میان نیامد. همین قدر حرفی که با من زد، می گفت: در این مدت چه خوردید و چه کردید؟ از این قبیل صحبت‌ها بود. مخصوصاً کار و اسرار خودش را از ما پنهان می کرد. مکرر بعضی کاغذجات خودش را قبل از گرفتاری، چه بعد از گرفتاری و رفتنش، چون من کمی سواد دارم، از من پنهان می کرد. من نمی دانم شما در عقب چه هستید؛ هر چه به این مرد کرد، سید کرد و به دوستی او کرد. من نمی دانم این عاشق سید بود، چه بود که از همان وقتی هم که سید را بردند، شب و روز گریه می کرد، و مثل دیوانه‌ها شده بود! تحقیق کنید، ببینید هرگاه غیر از این است، یا اگر بیش از این اطلاع داشته باشم، باید سر مرا برید!

صورت استنطاق با ملا حسین پسر میرزا محمدعلی، متولی مقبره سرورالسلطنه

س) اول که میرزا محمد رضا وارد شد، کجا مسکن کرد؟

ج) در گوشواره بالاخانه، به سمت غربی صحن منزل کرد و در این مدت، یک دفعه من با او گردش رفتم. در باغی که در این نزدیکی است، و مشهور به باغ

طوطی است، رفتیم کاهو خوردیم. و یکی دو مرتبه یکی از تجار مهم تهران نزد او آمده، با هم چای می خوردند، و من از مقبره مقابل، آنها را دیدم، ولی نزد آنها نرفتم. و یک روز هم از همان باغی که با هم رفته بودیم، برمی گشتیم، در بین راه شخص لباده پوشیده‌ای، به او برخورد، به من گفت که تو برو! من رفتم و او ایستاد به صحبت کردن. چند ساعتی با هم حرف زدند. روزی که من به بالاخانه‌اش رفتم که عریضه بنویسم که به حضرت صدارت بدهد، نوشتم، و یک عریضه هم به شاه نوشتم؛ خرجی خواست که به عتبات برود. یک روز هم در ضمن صحبت، یعنی همان روز تفرج، من شعر سعدی را خواندم که: «دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی».

من که این شعر را خواندم، گفتم که تو غلط کردی این شعر را خواندی! هیچ می دانی که من چه در دل و ضمیر دارم؟ خلاصه، پدر من مرا ملامت می کرد که چرا تو با او راه می روی؟ یک روز هم کتاب روضة الصفا می خواندم، دیدم و گفتم: بارک الله! تاریخ هم که می خوانی! امشب کتاب را بیاور منزل من، با هم بخوانیم! پدر من اذن نداد، گفتم: کتاب به شخص ناشناس مده! چون سابقاً که سید جمال را اخراج کردند، این شخص در آن روز داد و فریاد می زد و او محمداً و او اشریعتاً می گفت، من دیدم. در این دفعه، از او پرسیدم که شما همان شخص نیستید؟ گفت: بلی. با شیخ هم جز در حرم ملاقات نکرد؛ اگر کرده، من ندیدم. خودم هم بیش از یک دفعه با او به گردش نرفتم، و آن روز هم اتفاقاً سرکه شیره که برای کاهو آورده بودیم، ظرفش نفتی بود و بعد از آن روز، پیش بچه خدام‌ها نشسته بود، گفتم: ملا حسین به ما یک کاهویی داد که سرکه شیره‌اش نفتی بود!

س) باغ طوطی که جنب صحن حضرت است، و تو سمت مغرب آبادی را نشان می دهی! در صورتی که تو اهل اینجا هستی؟

ج) نمی دانم. این باغ همین جاست که می گویند باغ طوطی. به آقا ملا حبیب که تعریف کردم که در نزدیکی پل، جنب مقبره مرحوم آقا سید صادق، یک نفر به میرزا محمدرضا برخورد و با هم به این شکل و تفصیل صحبت کردند، گفتم: این از رفقای سید جمال است مثلاً، باید این فضول‌العرفا باشد؟ کلاه بر سر داشت و

ریش کمی داشت. یک روز هم گفت: من نمک اهل حضرت عبدالعظیم را نچشیده‌ام، مگر یک شب، که خانه مشهدی غلام حسین، برادر مشهدی ابوالقاسم با پسرم به سبزی پلو میهمان بودیم.

صورت استنطاق با شیخ محمد در منزل ناظم التولیه

س) این دفعه میرزا محمدرضا کی آمد به حضرت عبدالعظیم و به کی وارد شد؟

ج) بالله، این دفعه هیچ اطلاع از آمدن او ندارم!

س) در سابق بر این، چه نوع بود خصوصیت شما با او؟

ج) چه وقت را می فرمایید؟ والله بالله من خصوصیت با او ندارم.

س) شما آن قدر قسم نخورید و مطلبی را که سؤال می شود بگویید! دروغ چه فایده

دارد؟ می خواهی از رقت و اندوهی که در وقت وداع با او داشتی، نشان بدهم که

چه طور گریه می کردید؟!

ج) از وقتی که از پیش مختارخان، که آمد آنجا، قدری اسباب داشت منزل شیخ

حسین، برداشت و مسافرت نمود.

س) در وقت حرکت میرزا محمدرضا چه اشخاصی پیش او حاضر بودند؟

ج) من و شیخ حسین حاضر بودیم.

س) وقتی که سید جمال را بنا شد نفی بلد کنند، چه اشخاص پیش او مراوده

می کردند؟

ج) سید عبدالرحیم، اجزای حاجی محمدحسن، خصوصیت داشت. و کلیتاً با سید

جمال الدین کسی جز میرزا محمدرضا رفیق و انیس نبود. همیشه شب‌ها و روزها

با هم بودند، و قبل از آنکه بنای اخراج او شود، از ایران همه کس، از اهالی حضرت

عبدالعظیم و تهران مراوده می کردند.

س) شما چه اوقاتی با او بودید؟

ج) گاهی که حاجی محمدحسن کمپانی می آمد منزل سید در حضرت عبدالعظیم،

ماها هم بودیم.

س) در این دفعه که میرزا محمدرضا آمد، شما چه طور فهمیدید؟

ج) مردم می گفتند، فهمیدم.

س) ورود میرزا محمدرضا را که در اذان فریاد نمی زدند، کی اول به شما گفت؟
ج) شیخ حسین که پسری است و با من در امامزاده اندرمان^۱ بود آمد و گفت.

س) چند روز قبل از این سانحه، شیخ حسین ورود او را به شما گفت؟
ج) دو - سه روز؛ دو - سه روز قبل از این حادثه، شیخ حسین آمد به من گفت که این مرد آمده؛ در اندرمان بودم که گفت.

س) شیخ حسین خودش دیده بود، یا آمدنش را شنیده بود؟
ج) چه عرض کنم؟ نمی دانم دیده یا شنیده بود. من در بالاخانه صحن که او منزل داشت، هیچ وقت قدم نگذاشته‌ام و ندیده‌ام که این بالاخانه چه قسم است و با او خصوصیت نداشتم.

س) شما صریح می گوید که در این دفعه با او مراوده نکردید؟
ج) بلی؛ هیچ مراوده نکردم و اظهار آشنایی نکردم. کلیتاً من کم تر به صحن می آمدم؛ مگر شب‌ها که گاهی از دور او را ملاقات می کردم و به واسطه این که متهم بود، میل به صحبت و خصوصیت او نمی کردم.

س) چند روز قبل از واقعه، شیخ حسین به شما گفت که او آمد؟
ج) چه عرض کنم؛ گویا پنج - شش روز قبل.

س) با چه لباسی او آمد و سبب تحاشی شما چه بود؟
ج) به واسطه مسئله سابق که او را قزوین، به تقصیرات و تفصیلات ناشایسته از او، برده بودند، تحاشی داشتم و این دفعه با لباده و کلاه آمده بود، بر خلاف سابق که معمم بود.

س) شما که می گوید به سابقه اعمال میرزا محمدرضا مسبوق بودم، و از او تحاشی نمودم، و با او آشنایی ندارم! مع هذا، او را با لباس تبدیل دیدید، چرا به ناظم التولیه نگفتید؟

ج) این گفتگوها را مربوط به خودم نشمردم، و می گفتم که او را همه می شناسند که چه کاره است و معروف است؛ در این صورت گفتم که به من چه ربطی دارد.
س) سابقاً که میرزا محمدرضا در حضرت عبدالعظیم بود، عیال و اطفالش هم بودند؟

۱. امامزاده ابوالحسن، از نوادگان امام موسی بن جعفر - علیهما السلام - واقع در روستای اندرمان، از توابع شهرستان ری، و مورد توجه اهالی و زیارت‌گاه خاص و عام است.

ج) خیر در شهر بودند و او می‌رفت، دو شب و سه شب شهر می‌ماند، و بر می‌گشت.
 س) میرزا محمدرضا آیا به شما عداوتی دارد؟
 ج) شاید داشته باشد، به جهت اینکه هیچ قسم عالمی در میان نبوده که دوستی یا دشمنی با من داشته باشد.

استنطاق با شیخ حسین پسر دایی شیخ محمد

س) چه نسبتی با شیخ محمد داری؟

ج) پسر عمه شیخ محمد هستم و منزلت در حضرت عبدالعظیم است. روزها را درس می‌خوانم بعد می‌روم به امامزاده اندرمان که تولیتش با پسر عمه است، و از جانب ایشان من آنجا هستم. در اوایل ورود میرزا محمدرضا من او را دیدم؛ یعنی هم سن و سال‌های من صحبت می‌کردند، و احوالات او را نقل می‌کردند. ملا حسین پسر میرزا محمدعلی از حال میرزا محمدرضا تعریف می‌کرد و می‌گفت با او آشنا هستم و از او صحبت می‌کرد. خود میرزا محمدرضا هم از بالاخانه صحن بیرون نمی‌آید. شیخ محمد هم از این بدش می‌آید و من وقتی که گفتم آن میرزا محمدرضا آمده، اظهار کراهت کرد. و کلیتاً حرف‌هایی که از او شنیده شده بود، از این قبیل بود که یک روز خودش آمد، در صحن ما نشسته بودیم، پهلوی من نشست و مخصوصاً از بعضی وضع‌ها بد می‌گفت؛ مثل اینکه مذمت می‌کرد که مردم بی‌غیرت هستند؛ آنهایی که غیرتی دارند، تریاک استعمال می‌کنند، و از هر قبیل صحبت می‌کرد که سابقاً چگونه به ظلم و زحمت محبوسش کرده بودند. اغلب رفقا هم که می‌آمدند، او را می‌دیدند، پهلوی من می‌نشستند، حرف‌های او را می‌شنیدند. یک روز در بین عبور و مرور به امامزاده اندرمان، این میرزا محمدرضا را دیدم، او سلام کرد و شیخ محمد جواب گفت. دیگر هیچ جواب و سؤالی در میانشان نشد. وقتی که میرزا محمدرضا در صحن گردش می‌کرد، و می‌خواست با کسی صحبت کند، غالباً با من صحبت می‌کرد یا با این حسین پسر میرزا محمدعلی؛ و حرف او از این قبیل بود که سید می‌خواست بعضی کارها را بکند، نگذاشتند و من بر سر این مقدمه، یک مرتبه شکم خودم را پاره کردم، و همه را زحمت کشیدیم که خیر به مردم برسانیم و صدراعظم او را بیرون کرد؛ در

صورتی که سید می خواست پدری درباره مردم بکند، و مردم مغایرت کردند. من گفتم که شما هم مثل سایر مردم هستید؛ چرا پس این حرف ها را می زنند. مع هذا، مذمت می کرد از صدراعظم و نایب السلطنه.

تقریرات فراش باشی حضرت عبدالعظیم

س) این مردیکه را، که در صحن حضرت عبدالعظیم مسکن داد؟
ج) به واسطه این حادثه از هر کس از فراش های حضرت تحقیق کردم که کی این... را اینجا جا داده است، همه از ترس منکر شدند. من هم به واسطه ناخوشی و کسالت، بیش تر اوقات منزل بودم. درب بالاخانه هم که این... منزل داشت، روی پشت بام است و درب پشت بام در دالان. از آن صحن مدرسه هم اگر آیند و روند کنند، من مطلع نمی شوم. در میان فراش ها هم کسی که [حرفش] برش دارد، مشهدی ابوالقاسم است که اختیار چهار نفر فراش دیگر در دست او است.

تقریر ملا حبیب خادم آستانه

س) فضول العرفا کیست؟
ج) میرزا حیدر علی پسر میرزا یحیی زر دوز است که در گرفتاری میرزا محمدرضا... با او همدست بود و گرفتار شد. و این لقب را مرحوم آقا سید اسماعیل ازقندی به او داده بود با حاجی میرزا احمد کرمانی و یک سیدی که نشناختم، به طرف امامزاده ابوالحسن می رفتند، در بین راه، این میرزا محمدرضا را دیدم، با آن میرزا حیدر علی کنار کشید و قریب سه ربع ساعت حرف زدند. حاجی سید جعفر خادم می گوید: من درب خانه نشسته بودم، این ها آمدند. من رفتم توی دالان، از پشت در گوش به صحبت آنها می داد؛ همین قدر شنیدم که آنها می گفتند یک ده، در دو فرسخی باید پیدا کرد و آنجا رفت. دیگر چیزی نشنیدم.

تقریر مشهدی غلام حسین، فراش آستانه

روز اول که این میرزا محمدرضا وارد شد، در کاروانسرای حاجی ملا علی مسکن کرد. چند روز بعد در صحن به بنده گفت که جایی در این صحن، من لازم

دارم. گفتم: در این حجرات مقابر ممکن است مسکن کنی؟ بنده به فرّاش باشی اطلاع دادم که یک بستی^۱ آمده و منزل می‌خواهد. او هم گفت: چه؟ عیبی ندارد! در بالاخانه منزلش بدهید! عریضه‌اش را هم بدهد، من می‌دهم فرّاش ببرد شهر، خدمت صدراعظم. کارش را صورت می‌دهم. کسانی که او را ملاقات کردند، از جمله امام جمعه بود، وقتی که به دیدن آقا سید هبه‌الله بروجردی آمده بود. معتمدالشریعه در صحن به آقا عرض کرد که میرزا محمدرضا است. او هم دست آقا را بوسید. آقا هم خیلی اظهار التفات و محبت کرد. قبل از وقت هم به معتمد الشریعه در صحن صحبت می‌کرد، که واسطه بشوید [تا] آقا اسباب امنیّت و کاسبی مرا فراهم کند! شاید بتوانم بیایم به تهران که به سر کاسبی خود بروم. و همچنین ملا محمد صادق کوسج، محرّر آقا سید علی اکبر، به صحن آمده بود، میرزا محمد رضا با او صحبت می‌کرد. یک مرتبه هم ملا محمد صادق به بالاخانه منزل او آمد، و یک روز هم چون میرزا محمدرضا اعلان کرده بود، کچلی و سالک چاق می‌کند و دختر بنده هم سالک داشت، بنده او را در خانه خود دعوت کردم. پسرش هم همراه بود. نهار هم سبزی پلوی شب مانده داشتیم. دو مرتبه هم بنده وقت چای به حجره او رفتم، چای خوردم. اشتغالی که داشت، این بود که تنها نشسته بود، متصل سیگار می‌کشید. گاهی هم اول چراغ^۲، در صحن نزد اعتمادالتولیه^۳ با آقا شیخ جواد و بعضی دیگر می‌نشستند، صحبت می‌کردند. بعضی از اوقات هم می‌دیدم شب‌ها چراغ منزلش روشن نیست؛ مثل این که در منزل نباشد. دیگر نمی‌دانم آخر شب می‌آمد یا خیر؟ بعد از آنکه امام جمعه آمد، و مردم دیدند که با او خیلی اظهار التفات کرد، همه از او خاطر جمع شدند. آن روز هم که حضرت صدارت به صفائیه تشریف آورده بودند، مکرّر به او گفتم: اگر واقعاً عریضه می‌خواهی به صدراعظم بدهی، امروز موقع است و تا صفائیه هم راهی نیست! عریضه‌ات را ببر بده! گفت: خیر؛ حالا موقع نیست!

صورت تقریرات میرزا محمدرضای... است که عصر روز سه‌شنبه غره ربیع

۱. پناهنده.

۲. غروب آفتاب.

۳. میرزا شفیع، متولّی آستان قدس رضوی (م ۱۲۹۷ هجری).

الاول هزار و سیصد و چهارده، در باغ گلستان، با حضور حضرت مستطاب اجل اشرف امجد اکرم، آقای صدراعظم - مدّ ظلّه - و حضرت مستطاب اشرف والا، شاهزاده ملک آرا - دامت شوکته - و نوابان مستطاب اشرف والا، شاهزاده امیر تومان و فرمانفرما و جنابان مخبرالدوله - وزیر علوم - و مشیرالدوله - وزیر عدلیّه و تجارت - و سردار کل و نظم الدوله و امین همایون و حاجی حسینعلی خان امیر تومان، کرده است.

پدر من ملا حسین عقدائی است، و معروف بود به ملا حسین پدر. خود من در اوایل کار از تعدّیات محمّد اسماعیل خان وکیل الملک، که ملک مرا گرفت و به ملا ابو جعفر داد، از کرمان به یزد رفته، مدّتی طلبه بودم، و تحصیل می کردم. بعد به تهران آمدم. پس از چندی، به شغل دست فروشی مشغول شدم. پنج شش سال قبل از آن گرفتاری اول، قریب هزار و صد تومان شال و خز، نایب السلطنه از من خرید. مدّت ها برای پولش دویدم، آخر رفتم بنای فضاچی گذاردم، تا قریب سیصد تومان از پولم کم کردم، بعد از کتک و پشت گردنی زیاد که خوردم، پولم را گرفتم. دیگر پیش نایب السلطنه نرفتم، تا پنج - شش سال پیش که همهمه رژی^۱ در میان مردم افتاد. وکیل الدوله فرستاد عقب من، گفت: بیا حضرت والا می خواهد تو را ملاقات کند! رفتم. اول از من پرسید: من شاه می شوم؟ گفتم: اگر جذب قلوب بکنی، شاه می شوی! گفت: وزرای خارجه اینجا هستند، قبول نمی کنند. گفتم: وقتی که ملّت کاری را کرد، وزرای خارجه چه می توانند بگویند؟

س) پس شنیدیم تو به آقا وعده سلطنت داده بودی، و گفته بودی اگر تو جلو بیفتی، من هفتاد هزار نفر دور تو جمع می کنم، شاه می شوی؟

ج) آخر وکیل الدوله به من گفت: آقا این تالار بزرگ صف سلام را ساخته است. خیال سلطنت دارد. از این حرف ها بزن خوشش می آید! من هم گفتم. بعد آقا گفت: شنیدیم تو بعضی اطلاعات داری؛ خدمت به دولت است و ملّت؟ من گفتم: بلی؛ در میان طبقات مردم، از وزرا، ملاها، تجّار و غیره، این گفتگو هست؛ باید فکری کرد؛ جلوگیری کرد. بعد از وعده و قسم های زیاد که حضرت والا

مرا مطمئن کردند، مرا بردند خانه وکیل الدوله. عبدالله خان والی آنجا بود با آن سیدی که یک وقتی به حضرت اجلّ تعرّض کرده بود، عمامه‌اش را برداشته بود. به من گفتند: تو یک کاغذ بنویس به این مضمون که: ای مؤمنین! ای مسلمین! امتیاز تنباکو رفت، رود کارون رفت، قندسازی رفت، راه اهواز رفت، بانک آمد، راه تراموا آمد، مملکت به دست اجنبی افتاد؛ حالا که شاه در فکر نیست، خودمان چاره کنیم!

س) این‌ها هم که اسباب ترقی بود! شماها اگر طالب ترقی ملت هستید، چه جای شکایت بود؟

ج) بلی! اگر به دست خودمان می‌شد، اسباب ترقی بود، نه به دست خارجه. خلاصه گفتند: این نوشته را بنویس؛ ما می‌دهیم به شاه، می‌گوییم در مسجد شاه افتاده بود، پیدا کردیم. آن وقت اصلاحی خواهند کرد. من نمی‌نوشتم؛ اصرار کردند، من هم نوشتم. تمام هم نکرده بودم که از دست من گرفته، مثل اینکه گنج پیدا کردند، قلمدان را زود جمع کردند. از شدت خوشحالی چاقو و مقراض را فراموش کردند. بعد، بنای تهدیدات را گذاردند که رفقای را بگو! داغی آوردند! هر چه گفتم رفقای من کسی نیستند، میان همه مردم این حرف‌ها هست، من حالا که را گیر بدهم، هر بیچاره‌ای که یک روزی با من سلام علیک کرده است، حالا گیر بدهم نشد. من دیدم حالا وقت جان فدا کردن است. به چاقو نظر انداختم، رجبعلی خان ملتفت شد، چاقو را برداشت. نگاه کردم، مقراض را پای بخاری دیدم. به عبدالله خان گفتم: تو را به این قبله که [رو به آن] نشسته [ای] مقصود چی است؟ گفت: مقصود این است رفقای را بگویی. گفتم: تشریف بیاورید تا به شما بگویم! او را کشیدم به طرف بخاری، آن وقت مقراض را برداشته، شکم خود را پاره کردم. خون سرازیر شد که آمدند، جراح آوردند، بخیه کردند. من ابدأ در مجمع آن اشخاص که کاغذنویسی و کاغذ پرانی می‌کردند، نبودم. آقا سید جمال‌الدین که به اینجا آمده بود، بعضی‌ها تقریرات او را می‌شنیدند؛ مثل میرزا عبدالله طیب، میرزا نصرالله، میرزا فرج‌الله گرم می‌شدند، می‌رفتند. بعضی کاغذها نوشتند به ولایات می‌فرستادند که از خارج تمبر پست می‌خورد برمی‌گشت. مجمع آنها را میرزا حسن خان، نواده صاحب دیوان گرم نگاه می‌داشت؛ به جهت اینکه سید را دیده،

کلماتش را شنیده بود. بعضی از رفقاشان هم مشغول کلاه درست کردن بودند، مثل حاجی سیاح که می‌خواست ظلّ السلطان را شاه کند، و یکی دیگر را صدراعظم. خلاصه، بعد که این‌ها را گرفتند، یک روز آمدند گفتند: شما بیایید امیریه! توی آن تالار بزرگ همه را جمع کردند، یک مرتبه دیدیم سربازهای گارد وارد شدند، به یک حالتی که همه ماها متوحّش شدیم؛ میرزا نصرالله و میرزا فرج‌الله بنا کردند همدیگر را وداع کردن. یک اوضاعی برپا شد! بعد ما را نشانند توی کالسکه، با سوار دستگاه بردند قزوین. نه ساعته به قزوین رساندند. آنجا سعدالسلطنه^۱ اگر چه خیلی سخت بود، ولی ترتیب زندگی ما فراهم بود. در آن مدتی که ما آنجا بودیم، شورش رژی برپا شد. بعد از شانزده ماه آمدند مژده دادند که مرخص شدید. خیاط آمد، به اندازه هر یک لباسی دوختند، ما را فرستادند تهران. یک راست رفتیم امیریه. در آنجا بعضی که پول داشتند، برای آقا چیزی از آنها گرفتند. دو نفر هم بابی میان ما بود؛ یکی از آنها هم پول داشت، داد و مرخص شد. سایرین هم مرخص شدند. باز من بدبخت را با یک نفر دیگر بردند انبار. چهارده ماه در انبار بودیم. یک روز توی انبار بنای داد و فریاد را گذاردم که اگر کشتنی هستم، بکشند! اگر بخشیدنی هستم، ببخشند! این چه مسلمانی است؟! حاجب الدوله^۲ با یک دسته میر غضب آمدند، عوض استمالت، ما را بستند به چوب، یک چوب کاملی به من زدند، تا آنکه از انبار خلاص شدم. هر چه فکر کردم، عقلم به اینجا رسید که بروم خود را به امام جمعه ببندم؛ او هم رئیس ملت است، هم اجزای دولت است. در همانجا در منزل آقای امام، خدمت حضرت اجل رسیدم، عریضه دادم. بعد از چند روز، دیدم نایب محمود، فرستاد پیش فرّاش باشی، به امام جمعه گفت: میرزا محمدرضا را بگویید بیاید، آقامی خواهد پولش بدهد! من تحاشی کردم از رفتن. امام گفت: برو! ضرری ندارد! آمدم خدمت آقا، اوّل به من گفت: تو به منزل صدر اعظم چرا رفتی؟ گفتم: نرفتم. بعد نایب محمود گفت: بیا دم صندوق‌خانه پول بگیر! رفتم آنجا، دیدم حسین خان صندوق‌دار، یک چیزی به گوش نایب محمود خان گفت. او هم گفت: بیا برویم کاروانسرای وزیر نظام حواله

۱. محمّدباقر بن اسماعیل (م ۱۳۲۵ هجری)، از حکام و صاحب منصبان دوران ناصری بوده است.

۲. محمّدحسن خان بن محمدرحیم خان، نسقچی باشی (م ۱۳۴۵ هجری).

کنم از تاجر بگیر، ما رفتیم. دیدم باز مرا بردند انبار. خلاصه چهار سال و نیم، بی جهت و تقصیر، من گاهی در انبار، گاهی در قزوین، زیر کند و زنجیر بودم. چه صدمات کشیدم. دیگر زندگی را انسان برای چه می خواهد؟ این دفعه آخر بعد از مرخصی، ده تومان آقا دادند، پانزده تومان هم وکیل الدوله، رفتم به طرف اسلامبول. آنجا سید شرح حالت مرا شنید، گفت: چه قدر جان سخت بودی؟ چرا برنگشتی؟ در مراجعت آمدم بارفروش، در کاروانسرای حاجی سید حسین، از یک میوه فروش، تپانچه پنج لول روسی با بیست و پنج فشنگ خریدم، سه تومان و دو هزار، و به خیال نایب السلطنه بودم تا دو روز قبل از تحویل، به حضرت عبدالعظیم آمدم. در این مدت هم غیر از دو شب که شهر آمدم، منزل آقا شیخ هادی ماندم و از ایشان سفارش نامه خواستم و گفتم: شنیده‌ام امین همایون مرد است، از من نگاهداری خواهد کرد. سفارش به او بنویسید! آقا شیخ هادی گفت: من اطمینان ندارم و نمی‌نویسم. دوباره مراجعت کردم. دیگر ابدأ به جایی نرفتم. رفتن به سرخه حصار و زرگنده و هم باغ نصرالسلطنه^۱، همه دورغ است. در حضرت عبدالعظیم هم بودم، به همه آقایان و علماء ملتجی شدم و به آقای امام، به آقای آقا سید علی اکبر و دیگران ملتجی شدم که برای من تحصیل امنیت کنید. هیچ کدام اعتنایی به حرف من نکردند. یک روز هم حضرت اجل تشریف آوردند به صفائیه، عریضه عرض کرده بودم که بدهم؛ به حضرت عبدالعظیم تشریف نیاوردند.

س) راست است که این کاخی‌های اندرون، با تو متحد بودند، به تو خبر می‌دادند؟
ج) این‌ها چه حرفی است؟ آنها چه قابل هستند که به من خبری بدهند؟ روز پنج شنبه در حضرت عبدالعظیم شهرت کرد که فردا شاه به زیارت خواهد آمد، آب و جاروب می‌کردند. من هم صبح شنیدم حضرت اجل قبل از شاه تشریف می‌آورند. عریضه نوشته بودم، آمدم توی بازار که عریضه بدهم. نمی‌دانم چه طور شد آنجا به این خیال افتادم؛ گفتم: میرزا محمدرضا برگرد! شاید امروز اصل مقصود حاصل شود! رفتم تپانچه را برداشتم، از درب امامزاده حمزه رفتم توی حرم ایستادم، تا شاه وارد شد. وقع ما وقع، واقع شد آن چه واقع شد. من قدری

۱. همه از مناطق شمال شرق تهران است.

هستم و مؤمن به قَدَر و معتقدم که بی حکم قَدَر، برگ از درخت نمی افتد. حالا هم به خیال خودم یک خدمتی به تمام خلایق و ملت و دولت کرده‌ام، و این تخم را من آبیاری کرده‌ام و سبز شد. مردم هم خواب بودند و بیدار شدند. یک درخت خشک بی ثمری را [که] زیرش همه قسم حیوانات موذی درنده جمع شده بودند، از بیخ انداختم، و آن جانورها را متفرق کردم. حالا از پهلوی آن درخت، یک جوانه بالا زده است مثل مظفرالدین شاه، سبز و خرم و شاداب. امید همه قسم ثمر به او می رود. حالا شما هم فکر رعیتان باشید! همه رفتند. همه تمام شدند. من قدری از خارجه را دیدم. ببینید دیگران چه کردند، شما هم بکنید! لازم نیست حالا قانون بنویسید. قانون نویسی حالا در ایران مثل این است که یک لقمه نان و کباب به حلق طفل تازه متولد شده، بتپانند؛ البته خفه می شود! ولی با رعیت مشورت کنید؛ مثلاً به فلان کدخدای فلان دیه و قریه بگویید: به چه قسم از تو مالیات گرفته شود و با تو رفتار کنند، راضی خواهی بود؟ هر طور که او بگوید، با او رفتار کنید! هم کارتان منظم می شود، و هم ظلم از میان می رود.

س) تو که قَدَری هستی، باید بدانی، حکم قَدَر نیست که هنوز این کارها در اینجا واقع شود؟

ج) همچو نیست؛ پس شماها خانه خود را جاروب نکنید که حکم قَدَر نشده است.

س) در این مدت هیچ به خیال کشتن حضرت اجل بودید؟

ج) خیر؛ در این خیال نبودم. حالا که من این کار را کرده‌ام، امید حیات هم ندارم. به جهت اینکه یک بزرگی لازم است، مثل بزرگی خدا یک پرده پایین تر، که مرا عفو کند.

س) در خصوص دستورالعمل سید جمال الدین و صحبت‌های سلطان با سید جمال بگویید؟

ج) وقتی که فتنه سامره برپا شد، و میان شیعه‌های اتباع مرحوم میرزای شیرازی و اهل سامره گفتگو و جنگ به میان آمده بود، سلطان [که] همه را از تحریکات شاه می دانست، به سید گفته بود: در حق ناصرالدین شاه هر چه از دستت می آید، بکن و خاطر جمع باش! وقتی که من شرح مصیبت‌ها و صدمات و حبس‌ها و عذاب‌های خود را برای سید می گفتم، به من گفت که چه قدر تو بی غیرت بودی و حبّ حیات

داشتی؟! ظالم را بایست کشت! چرا نکشتی؟ و ظالم در این میان غیر از شاه و نایب‌السلطنه کسی نبود. اگر چه در خیال نایب‌السلطنه هم بودم، دیگر آن روز خیالم در حق شاه مصمم شد. گفتم: شجر ظلم را از بیخ باید انداخت! شاخ و برگ بالطبع خشک می‌شود!

س) روز سیزده عید اعتمادالسلطنه^۱ را در حضرت عبدالعظیم ملاقات کردی یا خیر؟
ج) بلی با شمس‌العلماء^۲ او را دیدم، ولی حرف نزدم. او آدم مزوری بود. به سید خیلی اظهار ارادت می‌کرد، ولی سید می‌گفت: آدم بد ذاتی است، از او نباید ایمن بود!
س) کس و کار چه داری؟

ج) یک زن دارم که همشیره خواهر میرزا است با دو طفل. و یک خواهر پیری در کرمان دارم که پسر او را که مشهدی علی نام دارد، پیش حاجی سید خلف گذارده‌ام.

س) جهت مناسبت و آشنایی تو با سید جمال‌الدین چه بود؟
ج) من پیش حاجی محمدحسن بودم، وقتی که سید آمد به تهران و در منزل حاجی منزل کرد. من میهمان دار او بودم، از آنجا آشنا شدم.
س) مشهور است که تو یک خواهر را در کرمان کشتی؟
ج) خدا کشت، اما مرا متهم کردند و گفتند تو کشتی.

۱. محمدحسن بن علی خان مقدم مراغه‌ای (م ۱۲۹۴ هجری)، مورخ و پیش خدمت ناصرالدین شاه، و رئیس دارالطباعة و دارالترجمة ایران که دارای تألیفات بسیار است.
۲. حاج شیخ مهدی عبدالربّ آبادی قزوینی، از اعضای گروه گردآورندگان کتاب ارزشمند «نامه دانشوران».